

۲۹ جولای ۱۹۳۹

۱۵۰

دیروز سری به منزل آنا زدم. ولادیمیر گیورگیوویچ و الگا نیکولایونا را آنجا دیدم، سرگرم نوشیدن چای و نان بودند. کتم را دریاوردم و چند لحظه ای نشستم. شروع کردند به پرسیدن - من هم گفتم. اگر تنه‌ایم، اگر صحبت نمی‌کنم ولی ندرتاً گریه می‌کنم. نمی‌توانم صحبت کنم: صدایم به گریه فرو می‌شکند.

همه‌شان طوری وانمود کردند انگار متوجه چیزی نشدند. اما آنا زمانی که برای بدرقه من و خداحافظی به درگاه آمد پرسید: کی می‌توانم به دیدنت بیایم؟ می‌توانم فردا بیایم؟ (هنوز هم نمی‌دانم که آیا آنا بالفطره مهربان بود یا اخلاق عالی و ذوق زیبا او را وادار به خوبی می‌کرد.)

امروز غروب به دیدنم آمد. زوجکا آن اطراف بود با هم چایی می‌نوشیدیم. آنا آرام، آزاد و فخیم صحبت کرد. از او پرسیدم کجا درس خوانده و چگونه دانش آموزی بوده. در جیمنازیم در تسارسکوی و سپس چند ماه در اسمولنی و سپس در کیف... نه، من نه دبیرستان را دوست داشتم و نه مؤسسه را. آنها هم از من خوششان نمی‌آمد.

در جیمنازیم در تسارسکوی اتفاقی افتاد که تا همیشه با من ماند. مدیره آنجا از من خوشش نمی‌آمد ظاهراً به این دلیل که یکبار در زمین اسکیت با پسرش بگومگو کرده بودم. وقتی که به کلاس‌مان آمد می‌دانستم تنبیه خواهد کرد. درست ننشسته بودم یا

لباسم درست بسته نشده بود. این نکته آزارم می داد اما خیلی بهش فکر نکردم. «ما همه تنبل و بی اعتنا بودیم» و بعد زمان جدایی رسید: مدیره مدرسه را ترک کرد، به جایی دیگر منتقل شد. برایش مهمانی خداحافظی گرفتند، گل بود و سخنرانی و گریه. من هم آنجا بودم. مهمانی تمام شده بود و از پله ها پایین می دویدم که ناگهان کسی صدایم کرد. به بالا برگشتم و دیدم مدیره مدرسه است، شکی نداشتم که قرار است دوباره تنبیه شوم. ناگهان گفت: مرا ببخش گورنکو، من هیچ وقت با تو منصف نبوده ام.»

زوجکا زود رفت. آنا در حالیکه از صندلی اش بلند می شد از کولیا برایم گفت. به شدت هیجان زده شده بود.»

برایش از حماسه دتگیزمان گفتم، از تحریکات میشکویچ و حقه هایش با مایاکوفسکی من.

دستش را تکان داد و گفت: «نه، نه، آزارم نده!»

بعد پیشنهاد کرد بعضی از شعرهایش را برایم بخواند. «و کلام سنگی افتاد» و «باید سالگرد سرورانگیزمان را جشن بگیری» را خواند و پرسید کدام را ترجیح می دهم. به هیچ روی در حالتی نبودم که جواب بدهم. بسیار خوشحال بودم. خوشبخت از اینکه چندان زنده مانده ام که چنین چیزی را تجربه کنم، که این شعرها را بشنوم. و بسیار غمگین بودم.

آنا که هیچ حسی از من دستگیرش نشد گفت: «خودم همه چیز را درباره اشعار قدیمی ام می دانم انگار که سروده های فرد دیگری هستند ولی هیچ وقت درباره اشعارهای تازه ام چیزی نمی دانم مگر اینکه اینها نیز قدیمی شوند.»

و بعد همه چیز مطابق معمول ادامه یافت: برای دیدنش به خانه اش می روم، مستها در خیابانها پرسه می زنند، سر چهارراه آستین مرا می چسبد و از ترس قدم از قدم بر نمی دارد، ورودی خانه و پله ها در تاریکی محض.

آنا می گوید «فقط حالا که الگا نیکولایونا آشپزی کرده غذا می خورم. او ترتیبی داده که مرا بسازد.»

۹ اکتوبر ۱۹۳۹

امروز وقتی خانه آنا بودم، متوجه عکس کوچکی روی دیوار شدم. یک طرح مدادی

«آنا آندریونا گفت که یکی از دوستان لف به نام کولیا ابونکف دانشجوی دانشگاه لنینگراد که همزمان با لف دستگیر شده بود از زندان آزاد شده.

جذاب از او. به من اجازه داد آن را از روی دیوار بردارم و نگاهی به آن بیندازم.
«مادیلیانی»

«تو هم فهمیدی، او از شباهت خوشش نمی‌آمد. ژست بود که او را جلب کرد. ۲۰ دقیقه‌ای طرحم را زد.»

«او یک یهودی ایتالیایی بود با قدی کوتاه، چشمانی طلایی و بسیار بینوا. بلافاصله فهمیدم آینده برجسته‌ای در انتظارش است. در پاریس بود که این طرح را زد. بعد که به روسیه آمدم از هر کس که به خارج می‌رفت سراغی از او می‌گرفتم ولی آنها حتی اسمش را هم نشنیده بودند. بعدها کم‌کم تک‌نگاری‌ها و مقالاتی درباره‌اش نوشته شد. بعد از آن بود که مرتب از من می‌پرسیدند: «واقعاً او را دیدی؟»

اما «آلدینگتون»: «او مثل دانش‌آموزی است که سرآمد کلاس است.»

تصدیق می‌کنم که فرویدگرایی عصبی‌ام می‌کند و اعتقادی به فروید ندارم.

«این را نگو، اگر به واسطه فروید نبود تا حالا خیلی چیزها را در مورد نیکلای نیکلایوویچ نمی‌فهمیدم. نیکلای نیکلایوویچ تلاش می‌کرد همیشه همان نظام جنسی کودکی‌اش را دوباره اعمال نماید: مادر خوانده‌ای که به کودک ستم می‌کند. من باید به ایراستم می‌کردم ولی چنین نبود. من به او فرانسه آموختم. همه چیز اشتباه بود - او مادری ستودنی داشت. روی هم رفته همه چیز اشتباه بود. اما نیکلای معتقد بود من به دخترک ستم می‌کنم. می‌گفت با او هیچ‌جا نمی‌روم ولی من خودم هم جایی نمی‌روم... چه نامه‌های محبت‌آمیزی آن دخترک برایم نوشت!»

از او پرسیدم چیزها مانع از حرکتش نمی‌شوند.

گفت: «فکر می‌کنی سر راهم‌اند؟ اصلاً این‌گونه نیست.»

در مورد کارهای خانه از او پرسیدم.

«گهگاهی خانمی برای کمک می‌آید. هر پنج روز یکبار. برایم جوجه درست می‌کند.

زمانی هم که نیست خودم سیب‌زمینی آب‌پز می‌کنم. اگر قرار باشد ولادیمیر گئورگیوویچ بعد از کار بیاید اینجا، چیز درست حسابی تری می‌پزم، مثلاً استیک.»

آنا دفتر قطور جلد مشکی‌ای را از انبوه کتب روی میبل برداشت و در حالیکه به من می‌داد گفت: «این دفتری است که به من بازگردانده‌اند. دوستانم برایم صحافی‌اش کردند. حالا روی برگ‌های سفیدش می‌نویسم.»

دفتر را باز کردم. دو مهر متقاطع بود یکی به تاریخ ۱۹۲۸ و دیگری ۱۹۳۱ (این‌گونه به نظر می‌رسید). اشعار تایپ شده بودند. یادداشت‌هایی با مداد قرمز و مشکی به چشم

می خوردند. زیر «صورتتم را پوشاندم و به خدا عجز و لابه کردم» خط کشیده شده بود زیر کلمه «یادبود» نیز هم. روی اشعار «چگونه این زمان بدتر از گذشته است؟»، «همه چیز به یغما رفته، معامله و تسلیم شده» و «تو یک مرتدی؛ برای جزیره‌ای سبز» نیز خط کشیده شده بود.

وقتی داشتم دفتر را ورق می‌زدم، آنا کنار صندلی ام ایستاده بود. معذب بودم و گیج و آشفته دفتر را نگاه می‌کردم. خواستم نگاه سریعی به شعری که قبلاً ندیده بودم بیندازم. خط آخرش این بود:

عاشق ابدی نامارا

اما همان وقت آنا دفتر را از دستم کشید، آن را بست و بین توده کتاب‌های روی میز چپاند.

یادم نمی‌آید بحث چگونه به شعر نیکولای استپانویچ کشید.

«بهترین کتابش ستون آتش است. آنقدر زنده نماند که شهرت‌اش را شاهد باشد. همین نزدیکی بود ولی او هیچ وقت نشناختش. بلوک اما او را می‌شناخت. ده سال تمام او را می‌شناخت.»

«بهر حال از خاطرات بلوک معلوم است که نگرشی بسیار سرد و نامهربان نسبت به مردم داشته. خیلی چیزها درباره متدلیوز و لیوبا سانسور شده است.»

آنا هنگام رفتن گفت: «کتاب همسرت را خواندم. کتاب نابی است. چیزهایی از این قسم را معمولاً نمی‌خوانم ولی این یکی را بی‌لحظه‌ای وقفه خواندم. کتاب دلپذیری بود... می‌توانم آن را به گئورگیوویچ بدهم بخوانند؟»

۱۵ اگوست ۱۹۳۹

ساعت یازده صبح طبق قرار قبلی به دیدن آنا رفتم. آماده بود و منتظر. من چمدان و لباس‌ها را برداشتم و او کیف و کفش‌ها را. از او پرسیدم چرا یک کیسه نمی‌دوزد.

«نمی‌توانم بدوزم.»

به سمت میدان روانه شدیم و در میدان فروخته در آفتاب منتظر تراموا ایستادیم. چوب‌گاری اسبی آنجا بود.

آنا گفت: «چوبی که من ندارم. جایی برای گذاشتن چوب نیست. تمام آلونک پر شده از چوب‌های نیکلای نیکلایوویچ.»

پرسیدم آیا فکر می‌کند نیکلای نیکلایوویچ عمداً اوضاع و چیزها را برایش نامطبوع

و دشوار می‌کند.

«نه، عمدی که نیست، او حتی وقتی به من می‌گوید جایی برای چوبم نیست خجل و شرم‌منده می‌شود. می‌گوید: "می‌بینی آینا، چه شده! چوب‌هایمان تمام آلونک را فراگرفته!"»

تراموا سر رسید، خوش شانس بودیم. هر دویمان جایی برای نشستن گیر آوردیم و وسایل مان را هم گذاشتیم روی پا.

آنا گفت: «قبول دارم وقتی شنا یاد گرفتی نمی‌توانی فراموشش کنی» (اول نفهمیدم چرا مسئله شنا را پیش کشید ولی بعد حدس زدم).

«یکبار وقتی در رازلیف شنا می‌کردم، کاملاً از ساحل دور شدم. نیکلای نیکلابوویچ ترسید، صدایم زد و گفت: مثل پرنده شنا می‌کنی.»

آنا با چانه‌اش به بیرون پنجره اشاره کرد و گفت: «زمانی آن روبه‌رو مجسمه‌ای از سر یک اسب کوچولو قرار داشت. این مجسمه تنها یادگاری در لنینگراد بود که مایاکوفسکی گرامی می‌داشت. او عادت داشت اینجا بالا و پایین برود، منتظر باشد و زجر بکشد. روز مرگ مایاکوفسکی به اینجا آمدم. مقابل چشمانم سرکنده‌کاری شده و کوچک اسب را تکه تکه تراشیدند و کردند.»

هر چه به مقصد مقررمان نزدیک‌تر می‌شدیم، آنا محزون‌تر و ساکت‌تر می‌شد. به محض اینکه از تراموا پیاده شدیم آستین لباس مرا چسبید. همه چیز عین همیشه تکرار شد.

۲۸ آگوست ۱۹۳۹

در ده روز گذشته باید خیلی پیش‌تر می‌نوشتیم ولی به دلیل عجله معمولاً این کار را نکردم. حالا سعی می‌کنم به یاد بیاورم.

فکر می‌کنم چهاردهم بود، تلفنی داشتیم. آنا بود ولی تا خودش را معرفی نکرد صدا را نشناختم - صدای او همیشه متفاوت بود. «به من سر بزن.» بلافاصله رفتم. تازه وارد شده بودم و هنوز داخل سالن بودیم که آنا خیرش را گفت*. او افزود: «خیلی خوبه، این همان چیزبست که منتظرش بودم.»

چند دقیقه‌ای در اتاقش ماندیم. سعی داشتیم مشخص کنم به کی و کجا زنگ بزنم. آنا

* خیرش این بود که لف به شمال فرستاده شده است. آنا از من خواست که چند لباس گرم مهیا کنم: به او اجازه داده بودند او را ببند و چند بسته لباس برایش ببرد.

مثل همیشه بود. فقط در کیفش دنبال آدرس کسی می‌گشت که با آن احوال مشخص بود پیدا نخواهد کرد. سریعاً با تلفن هماهنگ کردم و یک کلاه، شال گردن و پلور پیدا کردم. به هر کسی که زنگ می‌زدم بی هیچ سؤال، شرایط را درک می‌کرد. «کلاه؟، نه کلاه ندارم، دستکش چطور، لازم نداری؟» آنا گفت: «چکمه دارم ولی موقتاً پیش یکی از دوستان است.» با هم رفتیم تا چکمه‌ها را بگیریم. (آنا نمی‌توانست بگوید کجا باید برویم.) باید راه زیادی را با واگن برقی طی می‌کردیم. مکالمات بین راه را دقیق به خاطر نمی‌آورم. به مقصد که رسیدیم مرد جوان بلندقامتی که بینی کشیده‌ای داشت در را به رویمان گشود. آنا شرح ماقع را به او گفت و او به انتهای راهرو دوید. از آنجا صدای زنی را شنیدیم که می‌گفت: «چه می‌گویی!» زنی ریزجثه ما را به اتاقی که تقریباً با بی‌سلیقگی تزئین شده بود راهنمایی کرد و از آنجا به اتاق نهارخوری. آنا سعی کرد کمی چای بنوشد ولی نتوانست. فهمیدیم که چکمه‌ها برای تعمیر فرستاده شده‌اند. مرد جوان، کولیا، قول داد که سریعاً آنها را از تعمیرکار خواهد گرفت و فردا صبح رأس ساعت ۸ برایم خواهد آورد.

آنا را به بیرون هدایت کرده و آنجا را ترک کردیم. در راه بازگشت اشعار «میرون پاولوویچ» را برایش خواندم. شعر را دوست داشت.

از قضا واگن برقی بلافاصله آمد. در میدان پیاده شدیم. آنا روی پل گفت: «آگوست همیشه... و در تمام زندگیم برایم ماه وحشتناکی بوده است...»

تا خانه‌اش پیاده رفتیم. معمولاً وقتی از هم جدا می‌شویم سرش را خم می‌کند و می‌گوید ممنونم ولی این دفعه گفت: «نمی‌خواهم تشکر کنم چون تو برای چیزی مثل این نمی‌گویی ممنونم.»

عصر همان روز، بعد از اینکه به افراد مختلف زنگ زدم دوباره به دیدنش رفتم. اما تنها نه بلکه با «شورا» رفتم. تقریباً همه چیز برده بودیم! چه اقبالی! چکمه‌ها هم که راست و ریس بودند. کنار پنجره زنی که نمی‌شناختمش در حال خیاطی بود. آنا، ساکت، پریشان‌خاطر و به شدت به فکر فردا بود. کاری نمی‌کرد و به سختی آنچه را برایش توضیح می‌دادیم گوش می‌کرد. یک سؤال را چندین بار پرسید. کمی ماندم و بعد آنجا را ترک کردم تا به «لیوشا» برسم ولی شورا آنجا ماند (به هر صورت دوخت و دوز بلد نیستیم). آنا در حالیکه مرا تا دم در مشایعت می‌کرد گفت: «با تمام این اوصاف باید به فردا خوش‌بین باشم.»

«می‌توانی؟»

«تمام زندگیم توانسته‌ام آنگونه که می‌خواهم چیزها را زشت یا زیبا ببینم.»

صبح روز بعد و دقیقاً رأس ساعت ۸ کولیا ناگهانی و نفس‌نفس زنان سر رسید. قرار شد در راه به آنا سر بزنییم و امور را دقیق‌تر سر و سامان دهیم. کولیا آنقدر تند راه می‌رفت که نفس من بند آمده بود. ولادیمیر گنورگیوویچ در منزل آنا بود. قرار گذاشتیم آنا را در محوطه ببینیم و سپس روانه شدیم. هوا کم‌کم گرم می‌شد. کولیا ساک را می‌آورد. برای تراموا باز هم خوش شانسی آوردیم و سریع به محوطه رسیدیم. در محوطه‌ای که آخرین بار من و آنا تنها افراد حاضر در آن بودیم جمعیت عظیمی صف بسته بودند. آنچه در آن لحظه مهم بود دانستن این بود که چه چیزی مجاز است. دختر کک و مکی شریری با موهای قرمز بدرنگ (رنگ شده بود) و وسایل را تحویل می‌گرفت. وقتی نوبت ما رسید پرسیدم «باید اسم و آدرس فرستنده را بنویسم یا فقط اسم و آدرس گیرنده را؟» دخترک موقر مز کینه‌توزانه پاسخ داد، «ما فقط اسم و آدرس فرستنده را می‌خواهیم لازم نیست بنویسید بسته قرار است به دست چه کسی برسد.» بعد از دریافت رسید، تصمیم گرفتیم به «نوسکی» برویم و آبی بنوشیم و احتیاطاً برای آنا از دو اساز مقداری قطره قلبی بگیریم. آنا را در خروجی محوطه دیدیم. لباس سفید کاملاً اتو کشیده‌ای به تن داشت و اندکی رنگ به لب.

با نگرانی پرسید: «می‌روید؟»

به او توضیح دادیم که زود برمی‌گردیم و رسید را در کیف دستی‌اش گذاشتیم.

آن روز نفرین شده در آن محوطه خاک آلود تمامی نداشت. ایستادن عذابی بود. هر چند مدتی، یکی از ما آنا را از صف بیرون می‌برد تا کمی بنشیند - ولو شده روی تکه سنگی؛ دیگری جای او را در صف نگه می‌داشت. البته آنا با بی‌میلی از صف بیرون می‌رفت، می‌ترسید شاید ناگهان چیزی... در سکوت می‌ایستاد. گاهی هم من و کولیا او را در صف تنها می‌گذاشتیم تا لحظه‌ای روی الوارهای تلنبار شده کنار ریل راه آهن بنشینیم. کولیا سرتا پا از دوده پوشانده شده بود و قطرات عرق همچون جویبار سیاهی از صورتش جاری شده بود؛ همچون رخت شویان با آرنجش آن‌ها را پاک می‌کرد. احتمالاً قیافه من هم دست‌کمی از او نداشت. کولیا مشخصاً فردی بانزاکت، با ملاحظه، شجاع و قدری هم کمیک بود. همه چیز را درباره‌ی خودش و لف برایم تعریف کرد. حرفمان با این سخنان لف شروع شد که: «یک چیز را فهمیده‌ام: نمی‌توانی به هیچ کس اعتماد کنی و نمی‌توانی چیزی را به کسی بگویی.» آیا او به درستی «نفهمیده» بود. یا ناگهان احساس کرده بود که می‌تواند به من اعتماد کند، همچنان که من به او اعتماد کرده بودم! چکار

می‌توانی بکنی؟ همه ما انسانیم و بدیهی است که هیچ چیز نمی‌تواند اشتیاق مان به اعتماد به یکدیگر را از بین ببرد... نزدیک الوارها، کنده درختی پیدا کردم، کولیا نفس نفس زنان آن را تا نزدیک آنا کشید و برد. آنا قبول کرد مختصری بنشیند. به نیمرخ متمایزش در میان انبوه صورت‌های یک جور و بی‌تمایز و عاری از هر ویژگی و نیمرخ خاص نگریستم. در کنار صورت او، باقی صورت‌ها همه یکسان و غیرقابل تشخیص بودند.

حدود ساعت چهار، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه به خانه بشتابم و به لیوشا برسم و اجازه بدهم ایدا برود^{۳۳}. با ناراحتی آنجا را ترک کردم و آنا را به کولیا سپردم به این امید که کولیا دوست قابل اعتمادی است و بهتر است آرام باشم. روزهای بعد از آن، آنا دو بار بدون تماس تلفنی قبلی به دیدنم آمده بود اما کسی خانه نبود (در هول‌وولای انجام کارهایم بود: قبل از رفتن به مسکو هزار کار باید انجام می‌دادم).

سرانجام عصر روزی که قرار بود به سمت مسکو عازم شوم ترتیبی دادم که بیرون بروم و آنا را ببینم - فکر می‌کنم ۱۷ یا ۱۸ آگوست بود. آنا دراز کشیده بود. سرش درد می‌کرد و سرانگشت پای چپش بی‌حس بود (این اتفاق برای من هم افتاده بود - ۱۸ ماه قبل - آنهم نه یک بار که چند بار). آنا گفت: «الان بهتر است ولی آن روز بعد از مراجعت از آن محوطه پاهایم آنچنان ورم کرده بودند که طاقت نیاوردم کفش‌هایم را درآورم و با پاهای ورم کرده در جورابم از حیاط خانه رد شدم.»

جرات کردم و گفتم: «تو باید بیش‌تر مواظب خودت باشی.»

صورتش را درهم کشید و اخم کرد.

«لطفاً فعلاً در این مورد صحبت نکن.»

بلند شد و پشت میز بین دو جاشمعی (که شمع‌هایش خاموش بود چون هوا روشن بود) نشست و شروع به رونویسی از شعرها کرد.

کارش که تمام شد نوشته را به من داد و گفت: «حالا این را بخوان و ویرگول‌هایش را اضافه کن.»

ویرگول‌ها دقیقاً در جای مناسب گذاشته شده بودند فقط دو جا سیلاب‌ها مشخص

^{۳۳} لیوشا آنروزها هفت سال بیشتر نداشت. دلیل اینکه نمی‌توانستم حتی لحظه‌ای تنه‌ایش بگذارم این بود که به مستاجرهای ساختمان اعتمادی نداشتم.

نبودند.

آنا رفت تا چاقوی کاغذبری را بیاورد و قسمت استفاده نشده کاغذ را ببرد. در یک جعبه بزرگ روی یک میز کوچک کنار پنجره را باز کرد. نزدیکش شدم. درون جعبه یک شانه - همان شانه معروف که در تصویری که آنکوف از او گرفته بود به سر زده بود، وقتی که به یاد بلوک شعر می خواند، وقتی که برای اولین بار دیدمش - بود و تعداد زیادی عکس - متعلق به دوران کودکی. یکی از آن عکس ها بچه هایی را نشان می داد که به ردیف ایستاده بودند؛ در ردیف جلو یک دختر با شلوارک ایستاده بود.

«آن دختر منم در کلاس ژیمناستیک، در گانگبرگ. آنروز را به خوبی به خاطر دارم.»
عکس دیگری، دخترکی ده ساله با سری تراشیده و قیافه ای شاد را نشان می داد. طرح جالب سر و صورت بیضی شکل کاملاً نشان می داد که آخمتوواست.
عکس دیگری متعلق به ۱۶ یا ۱۷ سالگی او دیدم که هیچ چیز از آخمتووا در آن دیده نمی شد. اصلاً شباهتی به او نداشت، چیزی به طور غیرقابل توصیفی دخترانه و خام.

یک تکه گاز صورتی را باز کرد. داخل آن تخم مرغ هایی رنگ شده با جوهر سیاه هندی بود. آن سه تخم مرغ به اضافه یکی دیگر که صورتی بود حرفی شرقی رویشان دیده می شد.

اینها را ولودیا به من داد. رویشان زمین، آسمان و دریا نقاشی شده است. این یکی را هم لیوشکا برای عید پاک به من داده است.
آنا چاقوی کاغذبری را پیدا کرد. دوباره تخم مرغ ها را در گاز (باند) پیچید و در جعبه را بست.

بعد روی یک پاکت، آدرسی را نوشت.
غروب ۱۸ آگوست، به سمت مسکو عازم شدم.
۲۶ آگوست برگشتم. زمانی برای تماس گرفتن با آنا نبود. اما دیروز در راه برگشت از کتابخانه به خانه، سری به کولیا زدم.
«آنا در بیمارستان بستری است!»
«چی اتفاقی افتاده؟»
«فک و چانه اش ملتهب شده است.»

کولیا اما نمی دانست آنا در کدام بیمارستان بستری است. خوشبختانه ولادیمیر گنورگیوویچ سرشب به من زنگ زد. قرار شد فردا به دیدن آنا بروم. اما اینگونه نشد.

امروز، وقتی کتابخانه بودم کسی از طرف آنا زنگ زد و پیغامی گذاشت مبنی بر اینکه آنا به خانه رفته است.

امروز من و لیوشا به دیدن آنا رفتیم. چیزهای شیرین زیادی خریدیم و همچنین چندتا کتاب کودک و بازی هم بردیم (آنا مدتها پیش از من خواسته آنها را برای والیا و شاکالیک ببرم).

پشت پنجره خانه اش که رسیدم بلند صدایش زدم - او عادت داشت از نشیندن صدای زنگ گله کند. به خاطر لیوشنکا پله ها را خیلی آرام بالا رفتیم. بالای پله ها کنار در اتاقش منتظر ما ایستاده بود.

آنا به محض اینکه چشمش به لیوشا افتاد گفت: «چه مهمانان عزیزی به دیدن ما آمده اند!»

ربدو شامبر مشکلی اش را به تن کرده بود و به دلیلی جوان تر به نظر می رسید.
(شعر بلوک را به خاطر آوردم:

از عذاب، جوان برون رسته است،

عذابی که زیبایی گذشته اش را به او بازگردانده.)

۱۵۹

الگا نیکولایونا در اتاقش بود. به دلیلی بشاش تر به نظر می رسید و انگار امیدی سرزده بود. آنا پسران را به اتاق آورد و آنها با راهنمایی لیوشا شروع به بازی با مکعب ها و تکه ها کردند و روی صندلی های کنار پنجره نشستند. آنا بسیار دوستانه و آرام برخورد می کرد ولی می دیدم که به سختی تحمل می کند. در حالیکه صاف و اتوکشیده روی نیمکت نشسته بود شروع کرد به تعریف: «وقتی مرا به بیمارستان بردند، احساس می کردم یک کامیون مرا زیر گرفته است: چانه ام متورم شده بود، پشتام خم نمی شد، پاهایم ورم کرده بود...»

«ولادیمیر گتورگیوویچ به من گفت دکتر از صبر و تحمل من متعجب شده بود. اینکه بالاخره کی قرار است فریاد بکشم و داد بزنم؟ قبل از عمل خیلی درد نمی کرد؛ در طول عمل هم انبر جراحی در دهانم بود و نمی توانستم فریاد بزنم؛ بعد از آن هم که دیگر ارزشی نداشت داد بزنم.»

آنا بلند شد و به طرف بچه ها خم شد، با صبر و حوصله کمک شان می کرد قطعات تصویر را کنار هم بچینند «شاهزاده گیدون و قو» (بازی «قصه های پوشکین»). می دیدم که چه عذاب و تقلایی می کند روی پاهایش بایستند.

خدا حافظی کردیم و قرار شد در چند روز آینده پسران را به خانه ما بیاورد تا با لیوشا



* گومیلیوف، همسر آخمتووا در دهه ۱۹۳۰

آشنا شوند و چراغ جادویی را ببینند.
آنادم در با صدای دل آزرده و غم‌انگیزش به من گفت: «ممنونم».

۵ سپتامبر ۱۹۳۹

دوباره بالیوشا به دیدن آنا رفتم اما تصمیم گرفتم لیوشا را در حیاط خانه بگذارم بنشیند - و هوایی بخورد - و خودم تنها بالا بروم. لیوشا تام سایر را با خودش آورده بود. قول داد دقیقاً نیم ساعت ساکت و آرام منتظرم بماند: «بیش تر از نیم ساعت نشود. باشه، ماما؟! دیر نیایی.» در پله‌ها به الگانیکولا یونا برخوردم که سبد کوچکی را می‌برد: نهار آنا را بالا می‌برد. با هم رفتیم.

«می‌بینی، نهارش را آورده‌ام. خودش چیزی نمی‌پزد و کمک کار خانه هم فقط هفته‌ای یکبار می‌آید.»

آنا روی نیمکت در هم دریده و پوشیده شده از تشکچه‌اش دراز کشیده بود.
گفت «وقتی این گونه به پشت دراز می‌کشم خوبم اما اگر اندکی جا به جا یا بلند شوم، سرم گیج می‌رود».

الگانیکولا یونا کمی سوپ در پیاله ریخته بود اما برای خوردن ماهی و گوجه چنگال لازم بود.

«می‌دانید آنا، نتوانستم چنگال پیدا کنم.»

آنا بلند شد و کمد‌های دور و بر اطاق را میان گلدانها و فنجان‌های زیبا دنبال چنگال گشت.
«نه، چنگال‌ها نباید اینجا باشد. خودم آنها را در آشپزخانه دیدم.»
به آشپزخانه رفت و برگشت - دست خالی. آنجا هم نبودند.

«نیست، همه اشیاء اینجا اینجوری هستند. باید متوجه شان باشی. اگر برای لحظه‌ای غفلت کنی درجا ناپدید می‌شوند. همین تازگی یک جاصابونی ناپدید شد. همه آن را دیده بودند، «آنا ایوگنونا» هم صبح قبل رفتن سرکار آن را دیده بود. می‌خواستم آن را به «لیوشکا» بدهم، اما ناپدید شده بود. اینجا برای همه چیز همین اتفاق می‌افتد.»
نیم ساعت من تمام شده بود. آنجا را ترک کردم.

۹ سپتامبر ۱۹۳۹

سرما خورده‌ام. دیروز آنا به دیدنم آمد. حسابی شیک کرده بود! انگشترها به دستش، سنجاق سینه روی لباسش و گردنبندی هم دور گردنش.

چیزی درباره مرگ برایم بازخواند.

آنا گفت: «غیر از حفرة در هر دو ریه‌ام، احتمالاً بیماری «مینیر»^(۱) هم دارم. زمانی پزشکان آرزویشان معاینه و دیدن حتی یک نفر مبتلا به این بیماری بود ولی حالا همه مردم به آن مبتلایند. کافیسیت حرکت کنم یا سرم را بچرخانم آن وقت است که سرگیجه و حالت تهوع به سراغم می‌آید. از پله‌ها که پائین می‌آیم، انگار ورطه‌ای پیش چشمانم است.»

پرسیدم برای خواندن این روزها چه در دست دارد.

«بولوتف»

بعد با جذابیت برایم تعریف کرد چگونه بچه‌های فردی که «اوسپ» کتاب کودکش را به آنها داده بود از او خواسته‌اند که «عمو اوسی، نمی‌شه کاری کنی این کتاب مثل یزی بازبشه؟! به دلیلی که یادم نمی‌آید چه بود درباره بی‌ملاحظگی انسان شروع به صحبت کردیم. آنا گفت: دیروز یک تلگرام از نیکلای نیکلایوویچ برای آنا ایوگونونا رسید. آنا ایوگونونا خانه نبود، رفته بود بیرون.

«به برادر نیکلای نیکلایوویچ زنگ زدم» آنا گفت. آمد و تلگرام را خواند: «نیکلای نیکلایوویچ از طریق آنا ایوگونونا از برادرش تقاضای ۲۰۰ روبل کمک مالی کرده بود». اما برادرش هیچ پولی نداشت. کمی از پول خودم را به او دادم. او هم آن را گرفت و به نام خودش برای برادرش فرستاد. فردای آن روز تلگرامی خطاب به من آمد به این مضمون که: «از ساشا تشکر کن.»

همچنان که این‌ها را برایم تعریف می‌کرد می‌خندید.

«و مردی هم هست که با من مکاتبه دارد، مردی که وقتی از هم جدا شدیم گفت، "رسیدی به من بده مبنی بر اینکه تمام متعلقات را به تو برگردانده‌ام"»

آنا بلند شد که برود. می‌خواستم لباس پوشم و با او به خانه‌اش بروم ولی اجازه نداد. «تو تب داری.»

«متوجه شدی؟ امروز کاملاً شاهانه لباس پوشیدم. این‌ها مرجان صورتی هستند. این حلقه هم متعلق به دهه ۱۸۲۰ است، آلنکا آن را به من داده است. و این هم یک حلقه فیلمی قدیمی از هند است، نام و خط مردی بر آن است: خدا او را نگاه دارد. و این یکی (به سنجاق سینه‌اش اشاره کرد) یک «ریکوت» امضاء شده است، سر کلوپاترا.»

۱. بیماری در گوش داخلی همراه با سرگیجه، حالت تهوع و کاهش شنوایی.

امروز عصر خانه آنا بودم.

کاملاً لباس پوشیده بود و روی نیمکت دراز کشیده بود ولی رویش پتو انداخته بود. معلوم شد، «ولادیمیر گنورگیوویچ»، آنا را به خاطر پنجه‌های پایش دکتر برده بود و دکتر هم دستور داده بود آنا در بستر بماند.

«ولادیمیر گنورگیوویچ می‌ترسید فائقار یا باشد ولی نبود، بلکه التهاب عصب است.» روی صندلی کنارش مجلد کوچکی از «بندیکتوف» بود، هدیه‌ای از «لیدیا یا کولونا گینزبرگ».

«می‌دانی، معلوم می‌شود او شعرهای خوبی هم سروده، آخر کارها وقتی پیر شده... بدون هیچ کدام از آن ماتیله‌ها.»

و او شعر «بی‌خوابی» را بلند بلند برایم خواند و همچنین بخشی از یک شعر درباره درخت کریسمس: آغاز شعر بسیار پیش‌پا افتاده و معمولی بود ولی در ادامه بهتر شده بود.

ظرف سوپ روی اجاق خوراک پزی در حال جوشیدن بود.

آنا گفت: «الگانیکولایونا سوپ را گذاشت و گفت حواسم به آن باشد» آنا بلند شد، کمی آب به سوپ اضافه کرد و سعی کرد کتری را روشن کند.

روی کتری خم شده بود و با آن نجوا می‌کرد، «همیشه کار نمی‌کند، فقط گهگاهی کار می‌کند... زود باش، روشن شو، روشن شو، زود باش، خواهش می‌کنم.»

شدیداً مشتاق بودم کتری روشن شود چون این دفعه حسن شو داشتم و با خودم بیسکوئیت و شکر و کلوچه آورده بودم.

«خب، بشین و خودت رو در فرهنگ غرق کن تا من برم سری به آشپزخانه بزنم.»

در اثنای رفتن آنا به آشپزخانه، نگاهی به کتاب بندیکتوف انداختم و ورقی زدم. پشت دیوار، زنی با بچه‌ای غرغر می‌کرد، بچه هم گریه می‌کرد. از آنطرف آن دیوار دیگر می‌شد صدای سرزنده همسر جدید نیکلای نیکلایوویچ را شنید.

«الگانیکلایونا برای دیدن کسی بیرون رفته، می‌ترسم صدای زنگ را نشنوم. زنگ هم مثل کتری است: گاهی کار می‌کند گاهی کار نمی‌کند.»

نشستیم و چایی نوشیدیم.

آنا پای تلفن خواسته شد. الگانیکلایونا آنطرف خط بود، گفت مجبور است شب را با

دوستانش بماند چون وقتی برگشته، زنگ خراب بوده و نتوانسته است زنگ بزند. هنگام بدرقه من آنا از در بیرون آمد تا زنگ را واری کند: زنگ با صدای بلند کار می‌کرد. آنا گفت: «زندگی در خانه جالب توجه و جذاب علم همین است!»

۲۷ سپتامبر ۱۹۳۹

در رختخواب هستم. چیزی مرا از پا انداخته - نمی‌دانم چه. آنا چندین بار تماس گرفت که بیاید به دیدنم. اجازه ندادم: همین را کم داشت که او هم مبتلا شود. او خودش حالش خوب نبود. بهر حال، امروز خودش را رساند. ناخوش به نظر می‌رسید، بدرنگ و رو با چشمانی گودرفته و چین و چروک دور دهانش بیشتر به چشم می‌آمد.

نیکلای نیکلایوویچ برگشته: «بداخلاق و بی‌حوصله دور خانه راه می‌رود. کج خلقی‌هایش به خاطر بی‌پولی است. همیشه بی‌پول است، خسیس است. صدایش توی سالن می‌پیچد داد می‌زند و می‌گوید: «نون خور زیاده باما». و آنها همه اقوام خودش و آنا ایوگنونا هستند. یکبار سر میز این حرف را تکرار کرد: «کره فقط برای ایراست. این حرف را جلوی لیووشکای من زد. پسرک نمی‌دانست کجا را نگاه کند.»

از او پرسیدم، «چگونه می‌توانی این چیزها را تحمل کنی؟»

«هر چیزی را می‌توانم تحمل کنم.»

(با خودم فکر کردم «اصلاً این کار خوبه؟»)

«راکیل آرونونا» آمد. آنا آندریونا بشاش شد و بحث را عوض کرد.

«به جشن برسیوف دعوت شده‌ام تا خاطرات شخصی‌ام را نقل کنم.»

از او پرسیدم: «اما من فکر می‌کردم که تو هم مثل من به او اهمیتی نمی‌دهی؟»

«من او را شخصاً نمی‌شناختم ولی شعر و نثرش را دوست ندارم. اشعار او پر است از شخصیت‌های ماوراءالطبیعه و بی‌هیچ ایماژی؛ هیچی. هیچ ایماژی از شاعر یا قهرمان شعری وجود ندارد. اشعار او در مورد موضوعات متنوعی است ولی همه شبیه هم‌اند. و چه بلندنظری در مورد خودش دارد: یک فرهیخته، یک دانش‌آموخته اروپایی... اما در واقع او اصلاً روشنفکر نیست. او سرنوشته «صفحه» پوشکین را ترجمه کرده است: عصر کروبیان است (This is the age of Cherubin) به جای آنکه بگوید This is the age of

Cherubino. او درباره نظریه شعر مقالاتی را می‌نوشته است و بعد در یک نامه لو داده است که می‌خواهم هنر شعر «بویلیو» را بخوانم... چگونه توانسته و جرأت کرده است بدون خواندن دست به قلم ببرد؟ تحصیلات اروپایی! و نامه‌هایش، چقدر ملال آورند. نامه‌اش به کولیا را در پاریس خواندم. او در این نامه‌ها، قویاً به کولیا توصیه می‌کرد که به دیدن «ویاچسلاو ایوانف» نرود؛ او احتمالاً می‌خواست شاعران جوان خوش آتیه را به خود نگه دارد. اما ویاجسلاو ایوانف مردی تحصیل کرده، برجسته و بسیار زیرک و دانا بود. بعدها گاهی کولیا به بریسوف می‌نوشت: «ویاچسلاو ایوانف را ملاقات کردم و تنها حالا بعد از دیدن او است که می‌فهمم شعر چیست...». از مجموعه خاطرات روزانه‌اش می‌توان فهمید چه مرد بی ذوق و نزاکتی بوده است؛ یک جا نوشته است: «در حالیکه وانمود می‌کردم پیغامی را به برادرم می‌گویم بازویش را پیچاندم.» و برادرش مریض بوده است. چقدر انزجار آور! چه دلیلی دارد که چنین چیزهایی مکتوب شود؟ او فکر می‌کرد نابغه است و بنابراین رفتارهای فردی جزئی و بی‌اهمیت است. اما بعداً معلوم شد که نه تنها نابغه نبوده است که بایستی با معیارهای معمول او را قضاوت کرد.

۱۶۵

«او فقط توانایی‌های اجرایی بالایی داشت ولی برای کل فرهنگ روسی او یقیناً عامل مضر و زیان باری بوده است چرا که تمام آن توصیه‌ها و دستورالعمل‌های شعرگویی مضر و زیانبار است.»

و آن‌ها تمام این سخنان را با هیجان و انرژی و با صراحت تمام خطاب به راکیل آرونو نایان می‌کرد (راکیل کلمه‌ای بر زبان نیاورد).

بعد گفت که در حال انتخاب و گزینش اشعار برای ناشران می‌باشد ولی این کار را به‌کندی و تقریباً با بی‌میلی انجام می‌دهد...

«آمادگی انجام این کار را ندارم. من و لیوشا شعرها را می‌خوانیم و کنارشان علامت می‌زنیم. تا حالا تقریباً تمام شعرهای نخستین را خط زده‌ام. نمی‌توانم تحمل‌شان کنم.»

حواسم نبود، با انگشتانم روی دیوار ضرب گرفته بودم.

آنا گفت: «مادرم وقتی ناراحت بود عادت داشت روی میز ضربه می‌زد. ساعت‌ها این کار را ادامه می‌داد. برادری داشتم که محصل بود. در یک خانه بیلاقی زندگی می‌کردیم. یکبار همسایه‌مان پرسید «برادرت است که تایپ می‌کند؟ منظورم جزوه است.»

گفتم زنان روسی «لیوشنکا» را می‌خوانم و اینکه او گریسته است.

آنا گفت: «من خودم وقتی بچه بودم آن را خواندم. هیچ وقت هیچ کس چیزی برای من

نخواند. آنها را اذیت نمی‌کردم. «نکراسوف» تنها کتاب موجود در خانه بود و لاغیر». بعد شروع کردیم صحبت کردن دربارهٔ اینکه تازگی‌ها خیابان‌ها چقدر مرطوب، تاریک و ملال‌آورند.

آنا گفت: «می‌شود گفت که لنین‌گرا در خصوصاً برای بلایای طبیعی و ناگهانی مناسب است». آن رودخانه سرد، با ابرهای تیره که همیشه بر فرازش دیده می‌شوند، آن غروب‌های رعب‌آور، آن ماه در گردش و مدحش... آب سیاه و لکه‌های زرد نور... همه و همه هولناک و ترس‌آورند. نمی‌توانم تصور کنم که بلایا و فجایای طبیعی در مسکو چگونه‌اند چرا که شما در آنجا چیزی از اینهایی که گفتم ندارید.»

گفتم کیف شهر شاد و سرزنده‌ای است و قدمت و کهنگی آن ترس‌آور نیست. «بله، درست است. اما من کیف پیش از انقلاب را دوست ندارم. شهری از زنان حامی و بی‌نزاکت. آن موقع کیف پر بود از مردان ثروتمند و تصفیه‌کننده‌ها. برای آخرین مدل‌ها، خودشان و همسرانشان چه پولهایی که اسراف نمی‌کردند... بچه ۱۷/۵ ساله‌ای از اقوام در صف انتظار خیاطی معروف «شویستر» می‌ماند تا لباس جدیدش را اندازه نماید، آویز شمایل کوچک سنت نیکولاس را می‌بوسید و به خیاط می‌گفت: «درست اندازه بزنی.»

آرکیل آرونوفا رفت سری به خانه‌اش بزند.

۱۵ اکتبر ۱۹۳۹

در طول این مدت سه بار به دیدن آنا رفتم ولی هیچ‌کدام از این قضایا را مکتوب نکردم. و حالا هم برای به یاد آوردن کلمات و صحبت‌های او خیلی دیر است. بد نقل قول کردن دیگران کار ساده‌ای خواهد بود.

با این حال یک واقعه هنوز هم برایم مهم و به یاد ماندنی است. چند شب پیش در حضور من، آنا و الگا نیکلایونا قرار گذاشتند که صبح به صف بروند. آنا از همه همسایه‌ها خواست که او را دقیقاً ۷ صبح از خواب بیدار کنند. «الگا نیکلایونا دوست ندارد مرا بیدار کند دلش برایم می‌سوزد.» بعد نزاع دوستانه مختصری بر سر کت بین‌شان درگرفت - اینکه چه کسی چه بپوشد: آنا اصرار داشت الگا نیکلایونا کت پائیزه او را بپوشد (الگا نیکلایونا فقط کت تابستانی‌اش را در اینجا داشت) و آنا خودش کت زمستانی‌اش را.

الگا نیکلایونا گفت: «برایت سخت خواهد بود که با کت زمستانی‌ات به تن سرپا

بایستی، بهتر است که من کت زمستانی تو را بپوشم و تو کت پائیزه ات را.»
اما آنا قبول نمی کرد.

«نه، من کت زمستانی را می پوشم. تو نمی توانی نگاهش داری. پر دردسرست. مدت زیادی است که این کت حتی یک دکمه هم ندارد. نمی توانیم تا فردا برایش دکمه نو دست و پا کنیم و بدوزیم. من می دانم این کت را حتی بدون دکمه چگونه به تن کنم در حالیکه تو نمی دانی. پس من کت زمستانی را می پوشم.»

فردایش و وسط روز به خانه آنا رفتم تا او را پیش دکتر ببرم، وقت ویزیت توسط «لیست فون» هماهنگ شده بود. مستقیماً از کتابخانه به سراغ آنا رفتم. از کتابخانه برایش Literaturny Sovremennik سال ۱۹۳۷ به همراه مطالب جدیدی دربارهٔ دوئل پوشکین را بردم. همچنین برایش مقداری کره بردم.

آنا گفت: «حالا برای چندین روز ذخیره دارم؛ چهار تا شاه ماهی، ۱۲ پوند سیب زمینی و مهم تر از همه کره که تو برایم آورده ای. چه جشنی!»

ما راهی شدیم و حدود ۲ دقیقه جلوی «لیتنی» خلوت ایستادیم: آنا می ترسید قدمی روی آسفالت بگذارد.

در طول راه دربارهٔ تیروئیدمان صحبت کردم که البته تیروئید آنا خیلی بزرگ تر از تیروئید من است.

آنا در حالیکه با کف دست روی گلویش می زد، گفت «یکبار یک بانوی پزشک به من گفت "تمام شعرهای تو اینجاست". آنها به من پیشنهاد کردند تیروئیدم را عمل کنم ولی هشدار هم دادند که در ظرف یک ماه وزنم ۱۸ سنگ خواهد شد. فکرش را بکن، من!»
به دلیلی بحث را عوض کردیم و به صحبت دربارهٔ کیف پرداختیم. از او پرسیدم «شفچنکو» را دوست دارد.

«نه، من در کیف زندگی داشتم و به آن کشور و زبانش هیچ انسی نگرفتم... Mamo به جای مامان یا Khodimo به جای قدم می زنیم» و سپس صورتش را درهم کشید و گفت «خوشم نمی آید.»

تکبر و تحقیری که کرد بسیار خشمگینم کرد.

به او گفتم «اما شفچنکو شاعری به همان استعداد و ترقی "میشکویچ" است!» ولی آنا جوابی نداد.

به مقصد رسیدیم. کت هایمان را در آورديم. راهرویی به سفیدی برف و یک صف جلوی رویمان بود. وقت ویزیت آنا برای ساعت ۵:۴۵ بود اما در صف که بودیم برایمان

توضیح دادند که وقت داشتن اصلاً معنی ای ندارد. نشستیم، ۵ نفر پیش از ما بودند. صف به کندی پیش می‌رفت، تقریباً هر نفر کارش نیم ساعت طول می‌کشید.

آنا شروع کرد سؤالانی در مورد «نیکلای ایوانویچ» از من پرسید: اینکه «تزار» در برگشت از مسکو چه نظری در مورد اوضاع داشته است.

بعد ناگهان گفت: «نظر و تلقی نیکلای ایوانویچ از من خیلی عجیب و غیرمعمول است.»

«چرا عجیب؟ تو خیلی خوب می‌دانی که او نظر خوبی در مورد تو دارد.»

«در مورد من، بله؛ ولی در مورد شعرم، نه. نیکلای ایوانویچ متعصب است و بنابراین نمی‌تواند شعر مرا دوست داشته باشد.»

«از او در این مورد پرسیدی؟»

«معلوم است که نه، درست نیست که من چنین سؤال‌ی بپرسم!»

بالاخره نوبت آنا رسید و به اتاق دکتر رفت. منتظرش شدم. خیلی سریع‌تر از بقیه از اتاق بیرون آمد، کارش یک ربع طول کشید. کت‌هایمان را پوشیدیم و بیرون آمدیم. تازه آنوقت بود که متوجه اضطراب و پریشانی او شدم.

«گفت کاملاً سلامتیم. می‌دانستم. به ولادیمیر گئورگیویچ گفتم چه خواهد شد. حالا وقتی لیت‌فون از قضایا جویا شود به آنها خواهد گفت که من متمرکز و از زیر کار دررو هستم. دکتر حتماً عصبانی شد چون دو یادداشت از دو پزشک متخصص مبنی بر تشخیص [بیماری] جدی به او نشان دادم. سه دفعه از من پرسید «کار می‌کنی؟» فکر کنم با خودش تصور کرده من گواهی استراحت می‌خواهم. او وظیفه‌اش را اینگونه فهمیده است: مرتب سر بزن و خودت را به دکتر نشان بده. آب نمک و حمام توصیه کرد و در عین حال الکترودرمانی و پاشوئی را که دیودنکوف و بارانوف توصیه کرده بودند کاملاً غیرضروری دانست.

قدم زدیم: آنا عصبانی بود و نخواست منتظر تراموا بماند. می‌خواستم فریاد بزنم، خیلی دلم برایش می‌سوخت و متأسف بودم: زندگی‌اش را از نزدیک می‌بینم و می‌فهمم چقدر مریض و بیمار است... و چرا تقدیر باید او را وادار به این همه تحقیر و اهانت نماید؟

در سکوت قدم می‌زدیم. هیچ چیزی برای دلداری و آرام کردن او به ذهنم نمی‌رسید. تمام راه را پیاده با او تا دم اتاق‌اش رفتم - چیزی که تقریباً عادت‌مان شده بود. هنگام خداحافظی ناگهان صورتم را بوسید.

آماده می‌شوم که به «دولوزی» بروم.

در چند روز گذشته مشغول اشعار آنا بوده‌ام. از من خواسته یک دور اشعاری را که همراه بالیدیا یا کولونا انتخاب کرده است بخوانم.

چند روز است که در حال بررسی نسخ و ویراست‌های مختلف کتابهای آنا هستم، به اعراب و نقطه‌گذاری‌ها، ترتیب تاریخی و اختلاف‌ها دقت کرده و فکر کرده‌ام.

قرار گذاشته‌ام که امروز صبح به خانه‌اش بروم. آنا تأکید کرد «زود بیا».

ظهر بود که رسیدم. در زدم، باز هم در زدم - هیچ جوابی نیامد.

از دخترکی ژولیده و نامرتب در آشپزخانه پرسیدم، «آنا خانه است؟»

«جواب نمی‌دهد.»

دخترک پاسخ داد، «درست در نزده‌ای» و بعد شروع کرد با شدت در اتاق آنا را کوید اول با

مشت و بعد هم [در حالیکه به پشت برگشته بود] با پاشنه‌های کفش‌اش.

«آنها، مهمون داری!»

«بیانید داخل.»

«آنا با صورتی ناخوش نما، ورم کرده و موهایی خاکستری و ژولیده با ناامیدی روی

نیمکت دراز کشیده بود. در مانده شده بودم. معلوم شد که تمام دیشب را نخوابیده است و تازه

چند لحظه پیش به خواب رفته بوده است! آنا گفت که آن دخترک ژولیده، مجرد نیست بلکه

متأهل و مادر است، «ایرا پونینا».

شعرها، کتاب‌ها و یادداشت‌هایم را روی میز باز کردم و شروع کردم سؤالاتی را که آماده

کرده بودم پرسیدم. شاید خواب هنوز کامل از چشمانش نبریده بود.

اعتراض کردم و گفتم یکی از اشعارش با نام «خواهر، آمده‌ام که جای تو را بگیرم» را

نمی‌فهمم.

آنا پاسخ داد: «خودم هم نمی‌فهمم. درست به هدف زدی، این تنها شعر از میان اشعارم

است که خودم هیچ‌گاه آن را نفهمیده‌ام.»

صفحات را ورق می‌زدم و سؤالاتم را می‌پرسیدم و با اضطراب حس می‌کردم که اینها

همه چه باری است به دوش او.

آنا در پایان گفت: «لطفاً نظراتت را روی یک برگه جداگانه بنویس وگرنه همه چیز را

فراموش خواهم کرد.»

ساکت شدم، یک تکه کاغذ پیدا کردم و شروع به نوشتن مجدد یادداشت‌هایم کردم. تاریخ‌ها، بخش‌ها، اختلافات، دوره‌های قبلی و فعلی.

آنا پرسید: «آیا تا به حال شاعری اینهمه بی تفاوت نسبت به شعرش دیده‌ای؟ اما آخرش چه، بهر حال هیچ چیزی از اینها حاصل نخواهد شد... هیچ کس دیگر چیزی را چاپ نخواهد کرد... و من هم به واسطه آن آزار نخواهم شد.»

خداحافظی کردم.

وقت خداحافظی گفت: «زود برگرد، بسیار منتظر آن هستم.»

۱۵ نوامبر ۱۹۳۹

دیروز برای اولین بار بعد از بازگشتم به دیدن آنا رفتم. دراز کشیده بود. باز هم دراز کشیده بود. می‌گفت که ۱۵ شب است خوابیده است.

سرش روی متکا این طرف و آن طرف می‌رفت. دستش داغ بود.

«تب داری؟»

«دمای بدنم را اندازه نگرفته‌ام.»

آماده می‌شد که به مسکو برود. بلیط‌اش هم خریداری شده و آماده بود.

کتابی که دفعه قبل برایش برده بودم را خوانده بود؛ کتاب مرگ در بعدازظهر همینگوی. به او گفتم که «میتیا» خیلی اتفاقی این کتاب را روی پیش‌خوان یک مغازه کتاب‌های دست دوم دیده. نگاهی به آن انداخته و چند خطی خوانده بود. از کتاب خوشش آمده و آن را خریده. ولی تا آن موقع حتی اسم نویسنده را هم نشنیده بوده است.

آنا گفت: «بله، یک نویسنده بزرگ. گرچه از ماهیگیری‌اش متنفرم، آن قلاب‌ها، آن ماهی، آن کرم‌ها... نه، مرسی!»

«ورا نیکولایونا» کمی بعد آمد و با خودش غذا آورد. آنا به آن دست نزد.

«هیچ چیزی نمی‌خورم. غذا را به دیگران می‌بخشم. نمی‌توانم غذا بخورم، نمی‌توانم بخوابم. آنها را به دیگران می‌بخشم وگرنه اینجا خراب می‌شوند.»

تنفس‌اش مشکل پیدا کرد. از ورا نیکولایونا خواست برایش کمی کافور از پونین بگیرد.

پونین زمزمه‌کنان وارد اتاق شد. شروع کرد سؤالاتی از آنا پرسید ولی همچنان با خودش زمزمه می‌کرد و آواز می‌خواند. سؤالاتش را هم بین خواندنش می‌پرسید.



• اخسانووا و پاسترناک (۱۹۲۶)



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

• باول آنتونلنسکی، میخائیل دودین، اخسانووا و ایکلای نیرونوف (مسکو ۱۹۲۶)

«ترا... لا-لا-لا! چی شد آتیچکا؟ ترا... لا-لا-لا!»

«کمی کافور به من بدهید، لطفاً»

پونین شیشه دارو را آورد ترا... لا-لا-لا! - چند قطره از آن را در مقداری آب ریخت. ترا... لا-لا-لا و آنا آن را سر کشید.

معلوم شد ورا نیکولا یونا آمده بوده که تعدادی از نقاشی های «بوریس گریگوریف» را از آنا که تصمیم به فروش آنها گرفته بود بخرد. به ورا کمک کردم آنها را از اتاق بیرون ببرد. نقاشی سنگینی بود، حتی دو نفری به سختی توانستیم تا بیرون اتاق بکشیمش. نقاشی، تعدادی بانوان شبه - آراسته و محبوب را نشان می داد. مجبور بودیم تابلو را تا پائین خیابان «فورشاسکایا» در امتداد «پوتومکین کایا» ببریم.

ورا نیکولا یونا تا پیش از این چندین نقاشی بوریس گریگوریف را به قیمت هر کدام ۷۵ روبل برای آنا فروخته بود.

۲۳سامیر ۱۹۳۹

دیروز صبح ولادیمیر گنورگیوویچ سری زد و از من خواست به جای او به استقبال آنا که از مسکو برمی گردد بروم. تلگرامی فرستاده بود به این مضمون: ۱۰:۵۰ حرکت می کنم. خودش سر کار بود و نمی توانست برود.

«رفته بودم اتاقش را کمی مرتب کردم و اجاق را هم روشن کردم...»

امروز صبح راس زمان مشخص شده به سمت ایستگاه عازم شدم. ولی آنا را ندیدم. اصلاً قطاری که ۱۰:۵۰ از مسکو حرکت کرده باشد وجود نداشت. وقتی به خانه رسیدم بلافاصله به او زنگ زدم. خانه بود. با قطار دیگری (Red Arrow) آمده بود. از من خواست فوراً به دیدنش بروم.

روی نیمکت نشست و ماچرا را برایم نقل کرد.

«کنستانتین الکساندرویچ» به الکساندر نیکلایوویچ زنگ زد. گویا در حال نوشیدن بود. کنستانتین الکساندرویچ به او گفت: «سری به اینجا بزن، یک بانو در این جا منتظر شماست». خوشحال شده بود، فکر کرده بود واقعاً یک بانو منتظر اوست! بعد فهمید که منم... اما تمام مدت و مثل همیشه مؤدب و نجیب بود.»

و بعد همین طور ادامه داد و تعریف کرد. «بوریس لئونیدوویچ بسیار از اشعارم خوشش آمد. همه چیز را غلو می کرد. می گفت: "حالا حتی مرگ هم وحشتناک نخواهد بود..." ولی چه مرد نازنینی بود! و او بیشتر از همه از آن شعری خوشش آمده بود که تو

دوست داری: "و کلمه سنگی فرو افتاد..."

و در مورد نیکلای ایوانویچ برآیم گفت: «ما همیشه چیزهایی به همدیگر هدیه می‌دهیم... این دفعه واقعاً نمی‌دانستم چه برایش بگیرم. اما همچنان که آلبوم بوریس گریگوریف را نگاه می‌کردم، چشمم به یک طرح و امضای زیر آن «و. خلبینکوف» افتاد. نیکلای ایوانویچ خوشحال بود. هدیه‌ام موفق بود، خوشحالم.»

با هم اجاق را روشن کردیم: خیلی طول کشید تا شعله‌ها گرفت ولی آخر کار آتش درست حسابی گرفته بود.

آنا حزن‌انگیز گفت: «می‌دانی، وقتی برگشتم شاکالیک مرا نمی‌شناخت. دو هفته‌ای مرا از یاد برده بود.»

۶ دسامبر ۱۹۳۹

آنا امروز صبح به من زنگ زد و گفت: «زود بیا.» رفتم ولی وقتی مثل معمول در اتاقش را زدم با جمله معمول «بیائید داخل» جواب نداد و خودش از اتاق به راهرو آمد و سرشار از انرژی در گوشم خبری را که به خاطرش مرا فراخوانده بود زمزمه کرد: «در مورد کورنی ایوانویچ است.»

آنا گفت: «به پدرت هشدار بده.»

و بعد دیگر زمزمه نکرد و با صدای بلند از من خواست به داخل بروم. لیدیا یا کولونا داخل اطاق بود. کنار پنجره نشستم. لیدیا یا کولونا و آنا در دو جهت مقابل قدم می‌زدند و بحثی را که گویا مدت زیادی بود شروع شده ادامه دادند. بحث دربارهٔ فرضیه‌های جدید فردی به نام اِما در مورد قتل لرماتوف بود: اینکه این قتل توسط مقامات برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی شده بوده است. آنا اصرار داشت که چنین حرفی بنا به شواهد تاریخی و روانی امکان ندارد.

آنا گفت: «چه قسم قاتلان و آدم‌کش‌های اجیر و نیزی اینجا در سال ۱۸۳۰ در روسیه بوده‌اند.»

همانطور که صحبت می‌کرد، دور اتاق راه می‌رفت و دست‌هایش را به طرف آتش بخاری دراز می‌کرد و بعد هم جلوی بخاری زانو زد و نشست و همانطور باقی ماند، «در واقع اینگونه بسیار راحتی بخش است، فکر نمی‌کردم اینقدر راحت باشد.»

و بعد یکدفعه‌ای از جا بلند شد و برخلاف معمول مقدار زیادی غذا روی میز چید: پنیر، کنسرو غذا و ودکا در یک بطری شیشه‌ای. باز هم مثل همیشه به دنبال چنگال،

قاشق و بشقاب کوچک گشت و هر کدام را در غیر متناسب‌ترین جا یافت... ودکا را در ظرف‌های چینی بسیار کوچکی نوشیدیم که شبیه نمکدان بود.

آنا گفت بدون اینکه مست شود می‌تواند مقدار زیادی بنوشد.

بعد ناگهان آنا یک دفترچه از اشعار را که با دست نوشته شده بودند و بسیار تمیز و مرتب بود در آورد البته صفحه اول آن پاره شده بود، به چنان شدتی که تکه‌هایی از کاغذ هنوز باقی مانده بود.

گفت: «خودم پاره‌اش کردم. چند روز پیش مرد جوان خوش اندام خوش قیافه‌ای به دیدن من آمد و گفت می‌خواهد اشعارش را برایم بخواند. به او توصیه کردم که بهتر است به انجمن نویسندگان برود. سریع بیرونش کردم... و حالا - از مسکو برگشته‌ام و کتابچه را روی میز دیدم. روی اولین صفحه دستخطی به این مضمون بود: "تقدیم به بزرگ‌ترین شاعر روسیه". همچون حیوانی به کتابچه یورش بردم و آن کاغذ را از هم دریدم.»
از آنا پرسیدم اصلاً شعرهایش خوب بودند اما او پاسخی نداد. آنا مطمئن بود که او «حافظ علم و ادب» است.

لیدیا نیکولونا و من بیخودی تلاش کردیم قانع‌اش کنیم چنین نبوده است. گفتم: «او جوان بوده، شاید دقیقاً از اوضاعی که تو در آن هستی خبردار نبوده است...» آنا در حالیکه لیدیا یا کولونا از من حمایت می‌کرد چنین امکانی را منکر شد.
ریسک کردم و گفتم: «هیچ چیزی در آن دستخط حتی سزاوار سرزنش به نظر نمی‌رسد.»

آنا با عصبانیت جواب داد: «اما من نمی‌خواهم خودم را جای کس دیگری جا بزنم.»
لیدیا یا کولونا زود رفت ولی آنا مرا عقب کشید و گفت: «نیم ساعت دیگر هم بمان.»
دوباره شروع کرد درباره "منفور" و نقشه‌هایش علیه آنا برایم صحبت کرد. عصبانی‌تر و بلندتر از معمول حرف زد. دیگر از آن مکث‌های طولانی و عمیق که ویژگی صحبت‌هایش است خبری نبود. بالاخره ودکا حتی بر او هم اثر گذاشته بود. نظرش در مورد لیدیا یا کولونا را اینچنین بیان کرد: «به لحاظ شخصی به دور از هر گونه احساس و هیجانی است و تقریباً نامهربان و بی‌روح است ولی من به هوش و قوه ادراک او احترام می‌گذارم.»

پرسیدم آیا شعر تازه‌ای نگفته است.

«نه از آن زمان هنوز نتوانسته‌ام هیچ چیزی بگویم.»

برایش از دفتر یادداشت‌های مارک تواین که در Internatsionalaya literatura به

چاپ رسید. گفتم. آن را نخوانده بود. با این حال نظرش در مورد نام سایر این بود: «کتابی ماندگار مثل دون کیشوت.»

شاکالیک شروع کرد به گریستن. آنا با عجله به سراغ او رفت. ظاهراً پدر و مادرش به سینما رفته بودند و او تنها بود.
خداحافظی کردم.

۱۴ دسامبر ۱۹۳۹

دیروز عصر در حالی که نمی دانستم تا سرشب که قرار است ک. بیاید و همه آن چیزهایی را که خودم می دانم دوباره به من بگویند، چه کنم به خاکریز رفتم.
خودم را جمع و جور کردم و به دیدن آنا رفتم. در آشپزخانه به من گفتند [آنا] در خانه است. در اتاقش رازدم - جوابی نیامد.
پاسخی که در آشپزخانه شنیدم: «احتمالاً خواب است!» پیشنهاد کردند بیدارش کنند ولی اجازه ندادم و آنجا را ترک کردم.

ساعت ۵ بعد از ظهر بود و چه بعد از ظهری! روز رو به افول بود اما نه پایان.»

سرشب، یک تلفن داشتم؛ آنا چیزی در مورد خودش و دیدار ناموفق من گفت. اما مکالمه مان را به درستی به یاد نمی آورم چون آن تماس دقیقاً بعد از آن بود که یادداشت به دستم رسیده بود و من در سکوت روی تختم نشسته بودم (تامارا و شورا که تازه مطلع شده بودند به دیدن من آمده بودند) و حتی تلاش های «توسیا» برای آرام کردن من موفق نبود (نه برای تسلی دادن من که برای تسکین دردم) و حتی لبخندهای محبت آمیز و مادرانه اش هم نتوانست اثری ببخشد. تنها چیزی که از مکالمه ام با آنا به خاطر دارم این بود که از من خواست که سری به او بزنم. اینگونه است که امروز بعد از یک دوش سرد و بابی حسی تمام به دیدنش رفتم.

همه جای بدنم درد می کرد: صورتم، پاهایم، قلبم و حتی پوست سرم.

اتاق او هم غریب تر از همیشه به نظر می آمد: روی شیشه پنجره ها روزنامه چسبانده شده بود و از سقف و از چراغ آن یک تکه شال پیچیده شده آویزان بود. خبر خوش را به من داد: کلماتی با معنی. و بعد درباره مدیر ساختمان؛ از او خواسته شده بود امضایش را در دفتر جدید مستمری اش کسی تأیید کند و او ۱۶ بار رفته که مدیر جدید ساختمان را ببیند و حتی یکبار هم موفق نشده بود... ۱۶ بار!

فکر می کنم خیلی بر صحبت را ادامه دادم چون بعد از حدود ده دقیقه پرسید: «به

نظر می‌رسد در مورد چیزی ناراحتی، درست است؟»

بدون اینکه بزمن زیر گریه، برایش گفتم.

«خدای من، خدای من،» آن مرتب این را تکرار می‌کرد، «من نمی‌دانستم، خدای من!»

زمان آن رسیده بود که لیو شارا از خانه معلم‌اش بردارم. رفتم.

۱۵ دسامبر ۱۹۳۹

امروز وقتی که می‌خواستم به کتابخانه بروم ناگهان زنگ در به صدا درآمد - آن بود.

«آمده بودم این اطراف مستمری‌ام را بگیرم، بدین ترتیب این اطراف پرسه می‌زدم. آن

گفت: «امروز بالاخره توانستم مدیر ساختمان را ببینم. دفترچه مستمری‌ام را به او نشان دادم

و از او خواستم که امضایم را تأیید کند اما او گفت: «لطفاً اول روی یک تکه کاغذ امضاء

کن.» چرا؟ به چه دلیل؟ نکند فکر می‌کند امضاء من در دفترچه جعلی است؟ عصبانی شدم.

من معمولاً نظر مساعد و مثبتی نسبت به آدم‌ها دارم ولی در این مورد به من توهین شد. اسمم

را روی یک تکه کاغذ نوشتم و در حالیکه کاغذ را به او دادم گفتم: «نکند می‌خواهی دستخط و

امضای من را به موزه ادبی بفروشی؟ حق داری: آنها برای این به تو ۱۵ روبل خواهند داد.»

شرمند شدم، کاغذ را پاره کرد و گفت: «زمانی نویسنده بوده‌ای، مگر نه؟»

ایرا را برای خریدن سیگار بیرون فرستادم. برگشت و برایمان جای سرو کرد. آن چند

سیگار کشید و از پسران اسمیرنوف برایم تعریف کرد. شا کالیک یاد گرفته بگوید: «ممنونم»،

والیا (آنا او را والیای من صدا می‌زد) دوست دارد وقتی برایش کتاب می‌خوانی خوب گوش

کند. آن برایش «والتر اسکات» خوانده و در پایان هم گفته «چه نویسنده برجسته‌ای» والیا

ناگهان از جا جسته، سوت زده و با هیجان پرسیده «منظورت این است که اتوموبیل دارد؟»

گفتم «ولی من والتر اسکات دوست ندارم. هیجان زده نمی‌شوم و سوت هم نمی‌زنم.»

دوباره برایم از مرگ خواند و بعد از آن یک شعر که تا قبل از آن نشنیده بودم: «اسپرک بوی

آب می‌دهد.»

و باری دیگر این تجمع اندوه چنان حسی از شادی به من می‌بخشد که بیشتر از توان

تحمل من است حالا حرف بوریس لئونیدویچ را می‌فهمم: «اگر این باشد، حتی مرگ هم قابل

تحمل است.»



روزگار و علوم انسانی و مطالعات
کتابخانه دیجیتال جامع علوم انسانی

MOSCOW MEMOIRS EMMA GERSTEIN

Memories of Anna Akhmatova, Osip Mandelstam,
and Literary Russia under Stalin